

دیگر نمی توانم بگویم کم پیش می آید که شرمسار شاعری باشم که نشناخته امش یا کم شناخته امش. پیش ترها خیال می کردم بیشتر شعرهای منتشر را خوانده ام و دریافتم از شعر موجود و معاصر، واقعی ست. چند سالی ست به یاری اینترنت، شعرهایی می خوانم از شاعرانی که نه نامشان را شنیده ام، نه شعری از آنان خوانده ام؛ و گاه چنان شگفت زده می شوم که هر کدام را بهترین شعری که تا کنون خوانده ام می دانم. و اکنون می دانم که شناخت من از شعر موجود معاصر، اندک است چندان که نمی توانم دآوری کلی یی به دست دهم. این کاستی، به گمانم، گریبانگیر همه ی ماست چه در ایران و چه در پراکندگی غربت در این و آن کشور. در ایران که بسیاری از کتابهای شعر در تاریکی سانسور مانده اند و آنها که منتشر شده اند، مگر به دست چند خواننده می رسد؛ و از آنها که سانسور امکان انتشار کتابی شان را نمی دهد و شماری شان به ناگزیر، تنها در شبکه ی اینترنت یافته می شود، مگر چقدر خواننده دارد؟ مگر شمار دسترسان به اینترنت، و از آن میان، شمار جستجوگران شعر در اینترنت چقدر است؟! در خارج از ایران هم که پراکندگی ایرانیان در پنج قاره، عدم امکان بوجود آمدن پخش متمرکز و بنابراین ناگزیری غیر حرفه یی بودن انتشارات، راه را بر دسترسی به آثار تازه ی شاعران بسته است؛ و بسا شاعری درخشان، در گمنامی بمیرد و تنها شمار اندکی از اطرافیان بداند که بود و چه می نوشت. کمال رفعت صفایی نمونه ی همین ستارگان بود که تنها در حلقه ی دوستان و آشنایانش دیده شد.

باری، اینها را گفتم تا گفته باشم چرا شرمسار خویشتنم وقتی در می یابم که دیرزمانی شکوه میرزادگی را بیشتر و اصولاً فعال حقوق زنان و کوشنده ی حفظ ارزشهای باستانی ایران می شناختم. کتاب "وقتی که سنگ عشق می خوریم" را با نگاه ناآشنا ورق زدم. همان چند برگ نخست، حس کودکانه ی شادی، از آن حس ها که تنها خواندن شعر ناب به انسان می دهد، سرشارم کرد. یکسره خواندمش. باز گشتم، باز خواندم. هرچه خواندم، شرمساری پیشگفته به شادی کودکانه ام افزون شد. و حال، شاید با نوشتن این سطرها می خواهم خود را آرام کنم!

"تاب می خورم / از این سر جهان / به آن سر جهان / و به رد پای آهوها / بر علفهای خشک نگاه می کنم / کسی جز ما نمی داند / بر سم آهوها / راز لحظه و شتاب حک شده است / تاب می خورم / از این سر جهان / به آن سر جهان / و آخرین قطره ی باران را می نوشم / مست می شوم / و از خاک بر می خیزم. / آفتابگردان منم / و عطر شیرین آفتاب تویی / بر پوستم می نشینی / و زیبایی مسری ات / زیبایم می کند." (از شعر "وقتی که سنگ عشق می خوریم" از کتابی به همین نام. شکوه میرزادگی. نشر "شرکت کتاب"، تابستان ۱۳۸۸).

آهو، معمولاً نماد بی گناهی، بی دفاعی، چالاکي و زیبایی ست. تفسیرهای فراوان می توان کرد از این سطرها که نقل کردم. شاید نماد تبعیدیان و فراریان باشد که رد پاشان بر زمینی که دیگر سبز نیست، و بر علفهای خشک، مانده ست. شاید خواننده یی دیگر، تفسیر دیگری داشته باشد. در ادامه ی شعر، این شعریت به صمیمیت ناب عاشقانه می بالد وقتی که از آفتابگردان می گوید و از زیبایی مسری عطر شیرین آفتاب. یکبار دیگر، سطرهای بالا را که از کتاب نقل کردم، بخوانید تا اگر کتاب را نخوانده اید، زبان و بیان و شعر شکوه میرزادگی آشنایان شود.

کتاب، دربرگیرنده ی سی و پنج شعر است. از همان آغاز و برگ نخست، هشدارت می دهد. افزون بر آن که می گوید با شعرهایی روبرو می شوی که تکان ات می دهد و رهایت نمی کند، چگونگی حضور شعر در رویدادهای تلخ سیاسی و اجتماعی و تاریخی را به رخ می کشد و همزمان می گوید که هنر این شاعر، سرودن این رویدادها و لحظه هاست بی آن که شعرش سیاسی شود یا به دام شعار گرفتار آید:

"نگاهت را برگردان! / جهان همین لحظه است / همین لحظه / که بر شقیقه های ما / حفره هایی سرخ باز می شود / وقتی که سنگ عشق می خوریم / و بوسه هایمان آه می شود / و می میرد!" (از همان شعر).

این سطرها، هم شعریت ناب را به رخ می کشد، هم اوضاع امروز اجتماعی و سیاسی ایران را به یاد می آرد، هم حضور شلاق خورده ی ما را؛ هم موقعیت انسان ایرانی امروز را که زن است، و حضور سنگسار شده اش سنگساری عشق است و شرمساری ما که شاهدیم. اینگونه است که می گویم شعر دفتر "وقتی که سنگ عشق می خوریم"، هشدار ست که تکان ات می دهد. حضور اینهمه اما شاعر را احساساتی نمی کند تا بنالد و یا تندخویی ارزان کند و شعار دهد. در این عصر "قهرمانان بازاری" و "پیامبران فرسوده"، می گوید "هیچ معجزه یی نیست / مگر عشق / - همان حیات هوشمندی که تنها در سیاره های زنده نفس می کشد / از فرمان خدایان سر می پیچد / و بر تن سبب بوسه می زند".

شعر را می توان بیان مفاهیمی دانست که در زبان قاعده، به شکلی دیگر، بیان شده اند. شکوه میرزادگی در تبدیل زبان قاعده به زبان شعر، به طرز حیرت آوری موفق است. همین نقل بالا را یکبار دیگر بخوانید. زبان قاعده می گوید: "سبب را گاز می زند". این، شعر نیست! اگرچه بارها در زبان شاعران دیگر خوانده باشیم. شکوه میرزادگی با این زبان قاعده چنان رفتاری می کند که سرانجام آن را به نهایت شعر می رساند. حتا نمی گوید بر سبب بوسه می زند، یا بر پوست سبب بوسه می زند؛ می گوید: "بر تن سبب بوسه می زند".

شعرها در مجموع، جنسیت شاعر را به رخ می کشند. یعنی، وقتی بعد از خواندن چند شعر، کتاب را می بندی تا آنچه خوانده ای در تو نشست کند، بوی زن را حس می کنی. و این پرسش: شکوه میرزادگی، شاعری ست که زن است یا زنی ست که شاعر است؟ بی تردید، پیش از آن که جنسیتش را بدانی، شاعریتش تو را جذب می کند. اما هنگامی که وارد جهان شعرهایش می شوی، جنسیتش را درمی یابی: نه زن مانده در تاریخ؛ نه زن سنتها؛ نه زن محترم گذشته هایی که در نگاه برخی امروزان، حسرتی ست. به معشوقش (که وقتی شاعر را صدا می زند، "آبشاری از نور بر سر" شاعر می ریزد) می گوید نمی خواهم سایه ات بر سرم باشد. مادر است اما "بهشت" موعود را خود از زیر پایش برداشته است؛ در هر جایی که با معشوق باشد، بهشت است. "در هر کجا که باشی / به آهنگ آفتابگردان ها / به سویت می چرخم / و صدایت می کنم /... من بهشت را از زیر پایم برداشته ام / تا روی انگشتانم بایستم / و تماشايت کنم. بعد می گوید: عاشقم باش / تا زیباتر شوی!

ضربه در این سطر آخر است که فرود می آید. نفست بند می آید. انتظار داری بگوید "عاشقم باش تا زیباتر شوم". ما عادت کرده ایم که اینطور بگوییم و بشنویم. اما شاعر، همانزمان که معشوق را خورشید می داند که هر جا و هر سو بتابد، شاعر به همان سو می چرخد، می گوید عشق من چندان بزرگ و زیباست که اگر تو عاشقم باشی، تو زیباتر می شوی! "عاشقم باش تا زیباتر شوی". ناب تر از این نمی شود. و این را به مردی می گوید که پیش تر در همین شعر، به او گفته است: سایه ات را نمی خواهم / دوست تر دارم که پوستم از عشق گداخته شود. (از شعر "بهشت را نمی خواهم"، صص ۵۳-۵۲). این، در مفاهیم انسانشناسانه و جامعه شناختی، بیان فمینیسمی ست که در پیوند دو جنس معنا می یابد.

افزون بر این فمینیسم، باستانگرایی شاعر در شعرها آشکارتر از آن است که بشود ندیده شان گرفت یا حتا به حاشیه شان راند. نشانه ها و نمونه ها در کتاب، بسیارند: "هزار و یکشب از سنگهای آتش گذشتم... خلیفه ایستاده بود... گفتم بیدار شو! قصه هایم تمام نمی شود" (صص ۱۱-۱۲)؛ "می خواهم با تو برقصم / از کرانه های پاتارا، تا دشتهای پاسارگاد..." (ص ۴۶)؛ کل شعر "تنگ بلاغی، نیلوفر آبی" (ص ۲۷) و سطرها و بندها و شعرهای دیگر، که بیان این باستانگرایی ایرانی شاعر است؛ و گاه بیان آشکار نگرانی او از ویرانی نشانه ها و ارزشهای باستانی: "وقتی پتک ها / بر کلمات روشن باستانی / فرود آمدند، / چشمهای شب بسته بود." (ص ۷). این باستانگرایی اما چندان نیرومند است که می تواند به نژادپرستی برسد: "هر شب خواب آن ماهی را می بینم / که در تنگه ی غرق شده می گردد / و در دی. ان. ای شرابی باستانی / نام تو را می جوید."

دی ان ای (A.N.D) بطور خلاصه یعنی اطلاعات ژنتیک. "تنگه ی غرق شده" در بند نقل شده در بالا، تنگ بلاغی باید باشد که نخستین شاهراه جهان اش می گویند و یادگار دوره ی هخامنشی ست. باستانشناسان و مدافعان محیط زیست و کوشندگان حفظ تاریخ ایران، بسیار و متأسفانه بی نتیجه کوشیدند تا سد سیوند در استان فارس را دولت احمدی نژاد، آبگیری نکند تا مانع به زیر آب رفتن تنگ بلاغی شوند. اکنون شاعر با افسوسی در نگاه و با حسرتی در دل، "خواب آن ماهی را می بیند که در تنگه ی غرق شده می گردد / و در دی. ان. ای شرابی باستانی / نام تو را می جوید." این دی ان ای، این اطلاعات ژنتیک را به رخ کشیدن، "ژن ایرانی" را چنین تقدیس کردن، و چنین نمایاندن که آنان که بر تنگ آب گشودند، از این ژن نیستند، از نژادی پست اند (یعنی عربزادگانی هستند که اسلافشان هم در دوره ی ساسانیان به ایران و ایرانی لشکر کشیدند)، بیان جهانبینی نژادپرستانه یی ست که بحث و نقد آن، جای دیگر باید. تنها یک جمله بگوییم و بگذرم: چنین جهانبینی یی نمی تواند به هنگام و به جا، نیکویی ها و عیبهای اجتماعی و تاریخی خود را - که مجموعه یی ست از کورش و آغا محمدخان قاجار و امیرکبیر و فتحعلی شاه و مصدق و خمینی و احمدی نژاد و ... - ببیند.

بازگردم به شعرها، که زبانشان، زبان آبدیده ی شاعری ست که ثابت می کند شعر سپید می تواند شاملو را به یاد نیارد و شعر ناب باشد. بازگردم به شعرها که زیبایی شان چندان است که می خواهم بر این جهانبینی شاعر، چشم ببندم و شعریت اثرش را تا آخرین قطره بنوشم. شعریت و زیبایی رشک انگیزی چنین: "نشانی ام آسان است: / برابر رودخانه یی / که هر شب / با صدای باران بیدار می شود / (ص ۴۱).

همه ی نقل ها از مجموعه شعر "وقتی که سنگ عشق می خوریم" سروده ی شکوه میرزادگی ست. این کتاب را "شرکت کتاب" در آمریکا در تابستان ۱۳۸۸ منتشر کرده است.

واشینگتن، ۱۷ مرداد ۱۳۸۹